



نمایشنامه‌ای از
مهرداد کورش‌نیا

آقا بیلا

آقا لیلا

نمایشنامه در هفت روشنایی

نویسنده: مهرداد کورش نیا

شخصیت‌ها:

آقالیلا	مردی جنوبی ۵۰ ساله
لیلا	دختر بزرگ خانواده ۲۷ ساله
اسماعیل	پسر کوچک خانواده ۲۵ ساله
سهیل	نامزد دختر خانواده ۳۰ ساله

تکه اول

تاریکی. صدای اسماعیل را می شنویم:

«...اون فقط نیگا می کنه. انگار حرفام رو نمی شنوه. من فقط محو چشماشم. محو عکس خودم توی چشماش. حرفامو کش می دم که بیشتر خودم رو نیگا کنم. چشماش مٹ یه تیله سیاه و گرد و شفافه که داره برق می زنه. اونم به من زل می زنه، انگار داره خودش رو توی چشمای من تماشا می کنه. حتما عکس قشنگ اونم توی چشمای منه. توی آینه چشمای همدیگه خودمون رو نیگا می کنیم. دلم می خاد تا ابد همین طور بهم زل بزنه. انگار به چشماش سرمه کشیده، اما یه دفعه همه چیز خراب می شه.»

روشنایی. اتاق پذیرائی یک خانه. یک پنجره که حیاط و اتاق های دیگر از آن جا پیداست. در سمت چپ، در ورودی خانه و در سمت راست دری قرار دارد که به اتاق دیگر و آشپزخانه باز می شود. آقا لایلا اسفند دود می کند و دور بچه ها می گرداند. زیر لب چیزی زمزمه می کند و به اطراف فوت می کند.

سپهیل از آشپزخونه یه تیکه نبات بیار.	آقا لایلا:
آب جوشم بیارم؟	سپهیل:
فقط یه تیکه نبات.	آقالیلا:
واسه چی می خای آقالیلا؟	لایلا:
سُرمه داری تو وسایلت؟	آقالیلا:
سرمه دیگه واسه چی!!؟	لایلا:
زهر مار. بچه های ای دور زمونه که به هیچی اعتقاد ندارن.	آقالیلا:
سرمه چه ربطی به اعتقاد داره؟	لایلا:
داری یا نه؟	آقالیلا:
سرمه یا اعتقاد؟ حالا نمی شه این مراسم انجام ندین.	لایلا:
هیوون خداس. گناه داره.	آقالیلا:
تو که می خای سرش رو ببری، چه گناهی داره؟	لایلا:
لا الله الا الله. تو بچه ای. ای چیزا حالیت نیس. هر چیزی یه رسمی داره.	آقالیلا:

لیلا به اتاق می‌رود. سهیل نبات و لیلا سرمه را می‌آورند.

- لیلا: بعدش بنداز دور. به دردم نمی‌خوره.
- آقالیلا: نجس که نمی‌شه، بشورش.
- لیلا: آقالیلا!! دستت درد نکنه.
- سهیل: از قدیم می‌گفتن واسه سوی چشم خوبه. مردا هم استفاده می‌کردن.
- آقالیلا: حالا مردا سرخاب سفید آیم می‌زنن.
- لیلا: آقالیلا، سهیل...
- با اشاره به سهیل می‌فهماند که قضیه چیز دیگری است. آقالیلا به سمت در خروجی می‌رود. سهیل کنجکاو شده است و از پشت پنجره به حیاط نگاه می‌کند.
- سهیل: لیلا، بابات این گوسفند رو می‌خواد دامادش کنه یا سر ببره؟
- لیلا: واسه رفتن ما خریده. می‌گه نذر داره، باید قربونی کنه.
- سهیل: نذر چی؟
- لیلا: چی می‌دونم. نذر کرده بود اگه ویزامون جور شه، قربونی کنه.
- سهیل باز به حیاط نگاه می‌کند.
- سهیل: ا...! ... بابا خیلی باحاله.
- لیلا: چی شده؟
- سهیل: داره چشمای گوسفند رو سرمه می‌کشه، تو دهنش نبات گذاشته. داره قربون صدقش می‌ره. اگه می‌خاد بکشتش چرا واسه‌اش حجله بسته؟!
- لیلا: چه می‌دونم. اعتقاد داره. می‌گه باید قبل از کشتن گوسفند به چشماش سرمه بکشن و نبات تو دهنش بذارن و نازش کنن که نترسه. یه جور رسمه.
- سهیل: داره می‌آد. می‌خای منم واسه‌اش برقصم که قبل از مردن خر کیف بشه?!
- لیلا: مسخره!! جلوی آقالیلا از این حرفا نزن، ناراحت می‌شه.
- آقالیلا داخل می‌شود. در حال تیز کردن چاقوی با ته نعلبکی است. سهیل به آقالیلا خیره شده گوی ترسیده است.
- آقالیلا: ای پسره کجا رفت باز؟
- لیلا: رفته خونه ننه سلیمه.
- آقالیلا: مگه نگفتم بودم خونه ای پیره زن رماله نره؟
- لیلا: از کشتن این حالش بد می‌شه.
- آقالیلا: موام باور کردم! خرس گنده نمی‌خاد کمک کنه. چه طور خودش روزی ده مدل پروانه و جونور می‌کُشه، خشک می‌کنه، حالا سر نذر ما که رسید دل نازک شده؟

لیلا: آقالیلا اسماعیل از خون بدش میاد. حالت تشنج بهش دست می ده. ندیدی سر
اومدن این حاجیه که گوسفند کشتن تا ده روز لب به غذا نزد.
سهمیل: آخرش چی؟ گوسفند سر می برن، آدم باید عادت کنه. تازه آقالیلا که قبلش کلی
به گوسفنده حال می ده، آرایش و قربون صدقه و ...
آقالیلا: ظرف آب رو بیار توی حیاط زبون بسته رو آب بدیم. زود باش هوا داره، تاریک
می شه.

آقالیلا بیرون می رود. سهمیل ظرف آب را بر می دارد و به دنبال او به حیاط می رود.
صدای آنها را از حیاط می شنویم. لیلا از پشت پنجره آنها را نگاه می کند.

لیلا: سهمیل لباست کثیف نشه.
سهمیل: حواسم هس.
آقالیلا: پاش رو بگیر. نذار تکون بخوره.
سهمیل: لَقْد می زنه!! آه آه آه.
آقالیلا: محکم نگاهش دار.
سهمیل: گناه داره. چشماش رو نیگا کن. آقالیلا داره التماس می کنه.
آقالیلا: پاشو ول نکن. ااا...
سهمیل: می خاین برم قصاب بیارم؟ من یه آشنا دارم...
آقالیلا: بگیرش تکون نخوره.
سهمیل: چاقوتون ااا... چونه اش رو زیاد فشار ندین، گردنش داره می شکنه.
آقالیلا: نگه دار سهمیل.
سهمیل: داره خون می یاد. آقالیلا، خون، خون...
آقالیلا: ولش نکن. اا. به گُه کشیدی حیاط رو. سهمیل...
سهمیل: مُرد آقالیلا. بسه.
آقالیلا: کجا رفت ای که... ای گُه بزنی. پسره خنگ.

سهمیل داخل خانه می شود. ترسیده است. از پشت پنجره به حیاط نگاه می کند. لیلا
به او نزدیک می شود. به او سقلمه می زند. سهمیل یکه می خورد.

لیلا: چی شد؟
سهمیل: کشتش. بدبخت. داشت التماس می کرد به خدا.
لیلا: ترسیدی؟
سهمیل: حیوون زبون بسته چه گناهی کرده که ما می خایم بریم اون ور دنیا؟ آخه
گوسفند که این...
لیلا: رسمه.
سهمیل: بدبخت نباته رو قی کرد. همه اش زهرش شد.

آقالیلا داخل می‌شود. با چاقویی توی دست، در آستانه در می‌ایستد.

آقالیلا: پهلوان دو تا سیخ بیار بادش کنیم.
سهیل: ببخشید. شرمنده ام... من... شرمنده. من دیگه نیستم آقالیلا.
آقالیلا: ما سی خاطر شما نذر کردیم، واسه چی قر می‌آی؟
سهیل: اگه توی استرالیا اینجوری گوسفند بکشن، پلیس می‌آد سراغشون. به خدا دایم تعریف می‌کرد.
آقالیلا: خوب کافرا چی حالیشونه؟ خوک می‌خورن دیگه.
لیلا: آقالیلا!!!
آقالیلا: آقالیلا، آقالیلا. برو سراغ اون توله سگ بگو زود بیاد کمک کنه، از ای همسایه هم یه نبردبون بگیره تا پوستش سرد نشده، بکشیم بالا شقه اش کنیم که مکافات می‌شه.
لیلا: اون از خون حالش بد می‌شه.
آقالیلا: تا بیاد حیاط رو می‌شورم. ای خدا... می‌ری یا نه؟ (لیلا لباس می‌پوشد. می‌خواهد بیرون برود.) وای نایستی پای صحبتای ای پیرزنه!! (آقالیلا سیگاری روشن می‌کند.) سهیل برو تا اینا بیان یه چای بیار بخوریم.
سهیل: چشم. (به سمت آشپزخانه می‌رود.)

تکه دوم

اسماعیل دراز کشیده و کتاب می‌خواند، لیلا با گوش پاکنی در دست کنار او نشسته است.

- لیلا: برگرد این‌وری.
- اسماعیل: باز تو افتادی به جون من؟ بیکاری؟
- لیلا: برگرد. خودت رو لوس نکن. دو هفته اس گوشت رو پاک نکرده‌ام.
- اسماعیل: اگه گذاشتی این رو بخونم!
- لیلا: کاریت ندارم. کتابت رو بخون.
- اسماعیل به پهلو می‌خوابد. هنوز کتاب می‌خواند. لیلا با گوش پاک کن گوشش را تمیز می‌کند.
- اسماعیل: می‌دونستی لایه اوزون بیشترین صدمه رو به کدوم کشور می‌زنه؟
- لیلا: نه.
- اسماعیل: استرالیا.
- لیلا: کم تکون بخور.
- اسماعیل: بیشتر مردمش در معرض سرطان پوستان. حتی روزای آفتابی بیرون نمی‌آن. دولتش کلی هشدار داده.
- لیلا: از کجا شنیدی؟
- اسماعیل: همه روزنامه‌ها نوشتن. چطور خبر نداری؟
- لیلا: خوب؟
- اسماعیل: خیلی کشور مسخره‌ایه‌ها. بین وقتی همه جا زمستونه، اونجا تابستونه. وقتی همه جا گرمه، اونجا سرده. یه جزیره گنده که افتاده ته دنیا. مهاجرش هم بیشتر انگلیسی‌ان. زمونای قدیم انگلیسا هر چی خلافاکار رو و جیب بر و سابقه دار رو تبعید می‌کردن استرالیا.
- لیلا: الان باید شانس بیاری که پات برسه اونجا، به این راحتی به کسی اقامت نمی‌دن... برگرد.
- اسماعیل: نمی‌دونم بعضی‌ها واسه چی قدر اون چیزائی رو که خودشون دارن نمی‌دونن، همش دنبال چیزایی هستن که دیگرون دارن.
- لیلا: چطور؟

اسماعیل: می‌دونستی ایران از اون کشوراییه که چهار فصل کامل داره. هم تابستونش تابستونه هم پائیزش پائیزه. هر جاش یه شکلیه.

لیلا: تکون نخور.

اسماعیل: می‌دونی ما دور و برمون چقدر چیزای قشنگ داریم که قدرشون رو نمی‌دونیم؟

لیلا: حالا چی شده گیر دادی به استرالیا؟

اسماعیل: همینجوری.

لیلا: تو همینجوری حرف نمی‌زنی.

اسماعیل: این سهیل همه اش از دائیش تعریف می‌کنه، استرالیا این جوریه، استرالیا اون جوریه. یکی ندونه فکر می‌کنه حالا چه خبره!

تلفن زنگ می‌زند. لیلا گوشی را بر می‌دارد. اسماعیل به او نگاه می‌کند و سعی می‌کند خود را مشغول خواندن کتاب نشان دهد.

لیلا: سلام. کجائی؟ مگه نمی‌آی؟ باشه. فقط یه لباس بپوشم. مسخره. نه که مردا خودشون دو دقیقه ای آماده می‌شن. آره. اسماعیل. نه بیرونه. رفته گوسفند بگیره، می‌خاد فردا قربونی کنه. واسه رفتن ما. خب فردا وقت قربونی کردن باهاش حرف بزن. می‌خوای راجع به چی باهاش حرف بزنی؟ یعنی چی؟! من نباید بدونم؟ باز شروع کردی؟ راجع به چی؟ اسماعیل؟

اسماعیل: چیه؟

لیلا: ها! هیچی. سهلیه.

اسماعیل: گمشه، مسخره.

لیلا: اسماعیل سلام می‌رسونه. ها؟ نگران چی؟ گوشی رو نگاه دار...

لیلا به اتاق دیگر می‌رود. صدایش را می‌شنویم. اسماعیل به پشت در اتاق می‌رود و گوش می‌دهد.

ها؟ نگران چی؟ تو که می‌گفتی اونام می‌تونن بیان!! قضیه خانواده تو با من فرق داره. خب اون اخلاقش اینجوریه. هیچ وقت بدون من نبوده. مشکل اقامت؟ تو که می‌گفتی اگه با هم بریم می‌تونیم هم کار کنیم هم درس بخونیم. سهیل راستشو بگو. حتما یه چیزی شده. ها؟... اونا خانواده من... یعنی چی؟ بچه ننه؟ اون همه چیز منه. من براش هیچ کاری نکردم. اصلاً می‌خام باهات حرف بزنم. کی می‌ای؟ باشه، منتظرتم.

لیلا داخل می‌شود و اسماعیل را پشت در می‌بیند.

لیلا: اسماعیل این چتر من رو ندیدی؟

اسماعیل: زیر تخته. واسه چی می‌خای؟

- لیلا: سهیل میاد دنبالم. مامانش دعوتم کرده.
- اسماعیل: به آقا لیلا گفتمی می ری خونشون؟
- لیلا: آره.
- اسماعیل: چیزی نگفت؟
- لیلا: نه.
- اسماعیل: از همون سکوت‌هایی که سرش رو می خارونه و به انگشتهای پاش نیگا می کنه.
- لیلا: چطور؟
- اسماعیل: چرا اذیتش می کنی؟
- لیلا: اا جالبه!!! من اذیتش می کنم؟ چی کار کردم مثلاً؟
- اسماعیل: همین دیگه. توی خونه بند نمی شی.
- لیلا: خونه نامزدم نرم؟ مادرش دعوتم کرده.
- اسماعیل: مادرش، مادرش، مادرش.
- لیلا: اسماعیل!! توجه؟
- اسماعیل: به خودت نیگا کن.
- لیلا: تو دوست نداری من برم پیش اونا، نه؟
- اسماعیل: هر جهنمی می خای بری برو. به من چه...
- لیلا: مگه من واسه شما چیزی کم گذاشتم؟ رختا رو که شسته ام، غذا رو هم آماده کرده ام. دیگه حرفت چیه؟
- اسماعیل: از وقتی این پسره پاش تو این خونه وا شده، تو یه آدم دیگه شدی.
- لیلا: اولن پسره نیست و شوهرمه، درثانی جزو خانواده ما شده اسماعیل جان.
- اسماعیل: من دیگه اسماعیل جان تو نیستم.
- لیلا: هستی... تو همیشه همون اسماعیل کوچولوی خودمی. یه خورده به دور برت نیگا کن، از این پیله ای که بستی دور خودت بیا بیرون.
- اسماعیل: از همین پیله ها یه کرم پروانه می شه.
- لیلا: وقتش که برسه تو هم پروانه می شی، بداخلاق.
- اسماعیل: تو هنوز من رو نشناختی.
- لیلا: خوب می شناسمت. هر کاری کنی هنوز اسماعیل کوچولوی خودمی. آشتی، آشتی. مٹ بچگیات یه دونه بگو «لیا». بگو.
- اسماعیل: کاش بزرگ نمی شدیم لیلا. (گریه می کند).
- لیلا: اا بس کن. (می خواهد نوازشش کند. صدای در می آید). سهلیه. (خارج می شود).
- اسماعیل: سهلیه.

تکه سوم

اسماعیل، سهیل را به داخل اتاق راهنمایی می کند.

- اسماعیل: فقط آقا لیلا خونه اس. می خای صبر کن.
- سهیل: خیلی وقته رفته بیرون؟
- اسماعیل: نه.
- سهیل: داری چیکار می کنی؟
- اسماعیل: جاشون رو عوض می کنم. رطوبت واسه پروانه ها خوب نیس.
- سهیل: می گم اینا رو که خشک می کنی، تا حالا شده بفروشیون؟ درآمد خوبی داره ها.
- اسماعیل: آدم دوستاش رو نمی فروشه مهندس!
- سهیل: بابا اینا که خشک شدن، زنده نیستن.
- اسماعیل: واسه تو خشک شدن.
- سهیل: منم تو بچگی خیلی به این چیزا علاقه داشتم.
- اسماعیل: کدوم چیزا؟
- سهیل: همین جونورا.
- اسماعیل: اینا جونور نیستن، پروانه ان.
- سهیل: همینا دیگه. مثلن با پسر همسایه امون سر زمینای کشاورزی، از این مورچه گاویا می گرفتیم، دیدی بعضی جاها خاک مٹ آتیش فشان کپه کرده، اون لونه خرخاک یاس.
- اسماعیل: کدوما؟
- سهیل: شکمشون نرمه، کوچولو، خرخاکی.
- اسماعیل: تئودولوس.
- سهیل: ها؟
- اسماعیل: اسمش تئودولوسه.
- سهیل: کارتون مورچه و مورچه خوار رو دیدی؟ کله اش کوچیکه.
- اسماعیل: اسمش تئودولوسه.
- سهیل: حالا... خرخاکیه رو می گرفتیم، مورچه ها رو می بردیم دم لونش، بعد می انداختیم تو چاله. همین که می اومد بیرون می گرفتیمش. یه حالی می کردیم.
- اسماعیل: بعدش چیکار می کردین؟

- سپهیل: می انداختیمش جلو خروسا. یه کیفی می کردن این خروسا.
اسماعیل: مرض داشتین؟
- سپهیل: مگه جنایت می کردیم؟ خود تو از اینکارا می کنی.
اسماعیل: خرخاکی می اندازم جلو خروسا؟
- سپهیل: تئودولوس اسماعیل. خب تو هم پروانه ها رو می گیری، می کشیشون.
اسماعیل: اونا رو نمی کشم، خشکشون می کنم.
- سپهیل: چه فرقی داره؟ می میرن دیگه.
اسماعیل: تو می دونی عمر یه پروانه چقدره؟
سپهیل: نه.
- اسماعیل: بعضی هاشون فقط از صبح تا غروب عمر می کنن، بقیه هم چند روز بیشتر. من قبل اینکه اونا بمیرن، خشکشون می کنم.
سپهیل: چه فایده ای داره؟
- اسماعیل: (شیشه ای را به او نشان می دهد.) تو اینجا چی می بینی؟
سپهیل: چند تا پروانه خشک شده.
- اسماعیل: فقط همین؟
سپهیل: آره.
- اسماعیل: چه رنگایی دارن؟!
سپهیل: خب آره، جالبه ان.
- اسماعیل: شاخکاشون رو نیگا کن. چشماشون رو ببین. خالای رو بالشون رو نیگا کن.
سپهیل: نه، آره، خب قشنگن.
- اسماعیل: ذات یه پروانه به زیبایشه. من واسه همیشه این زیبایی رو نیگه می دارم.
سپهیل: توام واسه خودت دنیایی داری ها.
- اسماعیل: من زندگیشون رو متوقف می کنم، اونوقت تو ذهنم پروازشون رو تماشا می کنم. حتی از واقعیس هم قشنگتره.
- سپهیل: تو به جز پروانه، چیز دیگه هم نیگر می داری؟
اسماعیل: آره. خیلیاشون رو نیگر می دارم. انقدر دنیای جالبی دارن که هر چی جلوتر بری شاخ در میاری.
- سپهیل: واقعاً حشره ها انقدر واسهات جالبین؟
اسماعیل: بیشتر حشرات با اینکه مغز کوچیکی دارن ولی خیلی باهوشن. سازگاریشون با محیط خیلی بالاس. می دونی مثلن اگه بیفتن تو آب، ضربان قلبشون از سه دفه در ثانیه به یه دفه در دقیقه می رسه که بتونن زنده بمونن.

- سہیل: اینا مگہ قلم دارن؟
اسماعیل: سیستم خونیشون با آدما فرق داره. فقط یہ تیکہ اعصاب و عروق ندارن. مثلن چند وقت پیش دو تا صدپا داشتیم...
سہیل: ہزارپا!!
اسماعیل: صدپا با ہزارپا فرق داره. یکی از صدپاها کله اون یکی رو خورده بود، ولی اون هنوز زندہ بود. بافت های عصبیشون بند بندہ. یہ جوریه. ہمدیگہ رو می خورن کہ بہ حیات ہمدیگہ خیلی لطمہ نزنن. ہمون صدپاہہ بدون سر دو ہفتہ زندہ بود.
- سہیل: تو الان جونور زندہ داری؟
اسماعیل: الان یہ جفت عقرب و چند تا ساس دارم. می خای ببینیشون؟
سہیل را بہ اتاق دیگر می برد. اتاق خالی است. صدای آنها را می شنویم:
- سہیل: زندہ ان؟
اسماعیل: آره.
سہیل: خطرناکن!
اسماعیل: اونوی کہ از خودش دفاع می کنہ خطرناکہ؟
سہیل: اینا کہ این چیزا رو نمی فہمن.
اسماعیل: نترس.
سہیل: چقدر گندہ ان. توی شیشہ خفہ نمی شن؟
اسماعیل: نہ.
سہیل: از کجا می فہمی نر و مادہ ان؟
اسماعیل: از قد و قوارہ اشون، رنگشون. بخصوص از طرز راہ رفتنشون. ببین.
سہیل: نیارشون بیرون. خطرناکہ.
اسماعیل: ببین چہ جوری راہ می رن!
سہیل: چرا اینجوری می کنی؟
اسماعیل: باہات کاری ندارن.
سہیل: (فریاد می زند) اسماعیل، اسماعیل....

تکه چهارم

تاریکی. صدای اسماعیل را می شنویم:

«همیشه یه خاب تکراری می بینم. خاب می بینم که پروانه شدم، یه پروانه خالدارِ آبی که دارم تنهایی توی یه مزرعه آفتاب گردون می چرخم. یه دفه چشمم می افته به یه پروانه طلایی قشنگ با چشمای درشت که رو یه برگ سبز نشست. می رم روبروش و می شینم. نیگاش می کنم. خوب نیگاش می کنم. عکسم افتاده تو چشماش. باهاش حرف می زنم. ازش می پرسم از کجا اومدی؟ اون فقط نیگام می کنه. من محو عکس خودمم که تو چشماشه.»

روشنایی. اسماعیل در اتاق نشسته است. لیوانی قهوه در دست دارد. پودر سفید رنگی را در لیوان می ریزد. وقتی لیلا را می بیند می ترسد و به سرعت شیشه پودر را برمی دارد و پنهان می کند. لیلا ظرفی در دست دارد. توی ظرف گوشت های قربانی قرار دارد. لیلا می نشیند. گوشتها را با چاقو خرد می کند.

لیلا: چیه؟ باز تو همی. تقصیر خودته. دیروز نباید جلو سهیل باهاش بحث می کردی.
اسماعیل: به خاطر اون نیس.
لیلا: پس چی؟
اسماعیل: امروز نتونستم هیچ پروانه ای خشک کنم.
لیلا: تو که اینقدر دل نازکی واسه چی خشکشون می کنی؟
اسماعیل: اگه خشک نشن واسه همیشه از بین می رن.
لیلا: حالا چرا ماتم گرفتی؟
اسماعیل: وقتی زنده ان فقط چند روز عمر می کنن.
لیلا: همینم خوبه.
اسماعیل: خشک که می شن، یه عمر می شه نگهشون داشت.
لیلا: کشتنشون مکافات داره. نه؟
اسماعیل: اگه فکر کنی که قراره یه عمر همینجوری بمونن، اونوقت راحت تره.
لیلا: کاش می شد آدما رو هم خشک کرد، مخصوصاً وقتی تو اوج زندگیشون هستن.
اسماعیل: من اگه می خاستم ننه سلیمه رو خشک کنم، همینجوری خشکش می کردم.
لیلا: آه آ ه... فکر کنم اون قورباقه که خشکش کردی از ننه سلیمه خوشگل تر باشه، با اون چین و چروکش.
اسماعیل: قشنگی به ظاهرشون نیس.

- لیلا: تو آقا لیلا رو بیشتر دوست داری یا من رو؟
 اسماعیل: هیچکدومتون رو.
 لیلا: هنوز از دستم دلخوری؟
 اسماعیل: نه.
 لیلا: راستش رو بگو.
 اسماعیل: گفتم که.
 لیلا: من اگه می‌خاستم تو رو خشک کنم وقتی دو ساله بودی اینکارو می‌کردم، خیلی بامزه بودی. تخس، قُد، تُک زبونی هم حرف می‌زدی. هر وقت یاد «لیلا» گفتنت می‌افتم می‌خام گازت بگیرم.
 اسماعیل: چی مونده از اون وقت؟
 لیلا: هنوزم تخس و قُدی. واسه همین هنوز دوستت دارم.
 اسماعیل: واسه چی می‌خای تنهام بذاری؟
 لیلا: تنهات نمی‌زارم.
 اسماعیل: دروغ می‌گی.
 لیلا: واسه چی این حرف رو می‌زنی؟
 اسماعیل: تو واسه من حاضری چکار کنی؟
 لیلا: هر کاری که بخوای.
 اسماعیل: قول می‌دی؟
 لیلا: آره.
 اسماعیل کاردار از دست او می‌گیرد. لیلا حیران او را نگاه می‌کند.
 اسماعیل: این رو بگیر.
 لیلا: می‌خای چیکار کنی؟
 اسماعیل: بیا رگ دستامون رو بزنیم.
 لیلا: دیونه شدی؟
 اسماعیل: تو قول دادی. قرارمون یادته. هر کاری کردیم با هم باشیم.
 لیلا: کسی اذیتت کرده؟
 اسماعیل: تو به من قول دادی.
 لیلا: کسی بهت حرفی زده؟
 اسماعیل: لیلا بوی خون تو رو یاد چی می‌اندازه؟
 لیلا: تو رو خدا بس کن.

اسماعیل: هر دفه که پروانه‌هام رو خشک می‌کنم با همون سوزن زیر ناخونم رو سوراخ می‌کنم. بوی خون من رو فقط یاد یه چیز می‌اندازه.
لیلا: تو حالت خوب نیس.
اسماعیل: تو هیچ وقت به مامان فکر نمی‌کنی؟
لیلا: الان بیست سال گذشته. تو هنوز هم...
اسماعیل: اگه این کار رو نکنی خودم تنهایی می‌رم پیشش.
لیلا: چاقو را روی رگ دستش می‌گذارد.
لیلا: نه، نه. اسماعیل باشه، باشه. بدش به من.
لیلا تیغه چاقو را می‌گیرد. آنها به یگدیگر خیره شده‌اند.

تکه پنجم

آقالیلا سیگاری در دست دارد. سهیل چای می آورد.

- سهیل: همیشه گوسفندا رو اینجوری سر می برین؟
 آقالیلا: چه جوری؟
 سهیل: همین مراسم نبات و سرمه و آب دادن و...
 آقالیلا: نذره. شوخی که نیس. غسالخونه نیس که حیوون رو مٹ جلادا بکشن.
 سهیل: تا حالا اینجوری ندیده بودم.
 آقالیلا: جور دیگه ای هم دیده بودی؟
 سهیل: راستش رو بخواین، نه. دلم نمی اومد، ولی نخواستم جلوی لیلا دس تنها بمونین.
 آقالیلا: خدایی حالم بد شد. بدبخت با اون جور نیگا کردنش التماس می کرد.
 سهیل: همچی می گی، انگار چه خبره.
 آقالیلا: می دونی داییم چه جوری شد که از زنش جدا شد؟
 سهیل: همونی که می گفتی استرالیا اس؟
 سهیل: آره. چند سال پیش می رن یه بره کوچولو می خرن، می یارن تو خونه و بزرگش می کنن. زن داییم خیلی بهش دلبسته شده بوده. بعد که گوسفند حسابی پروار شده بوده، داییم تو حیاط لب باغچه سرش رو می بره و مشغول پوست کندش بوده که زن داییم سر می رسه. وقتی صحنه رو می بینه غش می کنه. بعد می ره و از داییم تقاضای طلاق می کنه. تو دادگاه گفته بوده اون برهه رو مٹ بچهام بزرگ کرده بودم، این آقا مٹ قاتلا کشتش و پوستش رو کند. بعدش گفته از کجا معلوم یه روز سر من رو نبره.
 آقالیلا: به خاطر همینه که می گن کیوتر با کیوتر، باز با باز. زن اجنوی چه می فهمه رسم و آئین ما چیه.
 سهیل: واسه همین چیزا یه خورده نگران لیلام. می ترسم اونجا به مشکل بربخوره.
 آقالیلا: منظورت چیه؟
 سهیل: نگرانم.
 آقالیلا: راجع چی؟
 سهیل: رفتن.
 آقالیلا: خانوادهات چی می گن؟

- سهیل: بابام می‌گه غربت مٹ اسب بی‌زینہ. ہم درد دارہ، ہم لذت. هر چی بیشتر بگذره، دردش بیشتره.
- آقالیلا: بعضی دردا روح آدم رو می‌خوره...
- سهیل: اتفاقاً مادرم زیاد راضی نیس. می‌گه دائیت اون ور یه چیزی به دست آورد و خیلی چیزارو از دست داد. اونجا یه آشنا که می‌بینه زنجیر پاره می‌کنه. چند وقت پیش بابام اینا که رفتن پیشش، سیرابی شیردون یخزده برده بودن واسش. گیر داده بود که دلم لک زده واسه خربزه مشهد.
- آقالیلا: وابستگی بد دردیہ.
- سهیل: اتفاقاً خودمم دو به شکم.
- آقالیلا: به خاطر چی؟
- سهیل: چند وقته می‌خاستم یه چیزی بهتون بگم.
- آقالیلا: راحت باش.
- سهیل: می‌خاستم بگم با این اتفاقی که پیش اومده...
- آقالیلا: چی؟
- سهیل: قضیه اسماعیل...
- آقالیلا: مگه چشمه اسماعیل؟
- سهیل: فکر کنم اسماعیل زیاد ازم خوشش نمی‌اد.
- آقالیلا: اشتباه می‌کنی. اون با همه همین جوریه.
- سهیل: آخه می‌دونین چیه. من ... من ...
- آقالیلا: ها؟ حرفت رو بزن.
- سهیل: می‌گم من تصمیم گرفته‌ام که برم، اگه شد اون بعدن بیاد.
- آقالیلا: چی؟ یه بار دیگه بگو.
- سهیل: گفتم الان صلاح نیس. اون بیاد تا بعد ببینم چی می‌شه.
- آقالیلا: با هم تصمیم گرفتین؟ لیلا هم می‌دونه؟
- سهیل: نه. من خودم تصمیم گرفتم، تا ببینم چی می‌شه.
- آقالیلا: تو بی خود می‌کنی، بی جا می‌کنی. فکر کردی الکیه؟
- سهیل: شما بد برداشت کردین. منظورم این نبود. (بر می‌خیزد)
- آقالیلا: بشین ببینم، منظورت چی بود؟
- سهیل: منظورم این بود که من برم حالا...
- آقالیلا: (فریاد می‌زند) بی خود می‌کنی. کجا بری؟... فکر کردی من هالوام؟ پنجاه سالمه.
- فکر کردی کشکه یه چند وقت با دختر مردم پیری بعد ولش کنی و بری؟

سهیل:

آقالیلا من چیزی نگفتم. (برمی‌خیزد)

آقالیلا:

(با فریاد) گفتم بشین سرجات، تو غلط کردی. فکر کردی مو کامبیزم؟ مو آقالیلام.

خدا سر شاهده، به سید عباس قسم، به ارواح خاک بدری، ده سال پیش بود

زنده از ای در بیرون نمی رفتی. بشین...

در می‌زنند. سهیل می‌رود تا در را باز کند.

آقالیلا:

سهیل. (سهیل می‌ایستد. به او نگاه می‌کند) به آقات بگو کارش دارم.

سهیل به سمت در می‌رود.

تکه ششم

در اتاق کسی نیست. صدای اسماعیل و سهیل را از اتاق دیگر می شنویم.:

سهیل: اسماعیل، اسماعیل؟
اسماعیل: بیا این ور.
سهیل: گم شو.
اسماعیل: اِا. کشتیش. بیشعور. جفت عقربم رو کشتی. مگه این حیوون باهات چیکار داشت؟
سهیل: داشت نیشم می زد.
اسماعیل: تو باید لهش کنی؟ عوضی!
سهیل: من از خودم دفاع کردم.
اسماعیل: چرا چرت و پرت می گی؟ اون داشت راه خودش رو می رفت.
آقا لیلا داخل می شود و به سمت آنها می رود.
آقا لیلا: واسه چی داد می زنین؟
اسماعیل: جفت عقربم رو کشت. ماده رو...
آقا لیلا: چرا درشون آوردی؟
سهیل: به خدا داشت من رو نیش می زد.
اسماعیل: زر نزن، ترسو.
آقا لیلا: اسماعیل! اا...
اسماعیل: آخه باهات کاری نداشت.
سهیل: چطور کاری نداشت؟ عقرب راه می ره و نیش می زنه.
اسماعیل: گه بیشعور. اگه یه نفر جفت رو بکشه، چیکارش می کنی؟
آقا لیلا: مزحرف نگو.
اسماعیل: می خام ببینم چیکار می کنه؟
آقا لیلا: خفه شو. این ات و آشغالاها رو هم جمع کن و با خودت ببر.
اسماعیل از اتاق بیرون می رود. زیر لب فحش می دهد.
سهیل: به خدا اگه می دونستم کجا عقرب می فروشن می رفتم لنگه اش رو واسه اش می خریدم (اسماعیل بر می گردد و عصبانی به سهیل نگاه می کند. هر سه نفر در وسط اتاق، ساکت ایستاده اند و به هم خیره شده اند.) همش تقصیر من بود.
اسماعیل: (با فریاد و خشم) گه نخور بابا. همش تقصیر من بود!

- آقا لیلا: خفه شو.
- اسماعیل: همه اتون مٹ همین.
- آقا لیلا: تو شعور نداری؟
- اسماعیل: چرا طرفش رو می گیری؟
- آقا لیلا: انقدر کولی بازی درنیار.
- اسماعیل: هر کاری دوست داره می کنه، یکی نیس جلوش رو بگیره.
- سهمیل: من که عذرخواهی کردم.
- اسماعیل: واسه چی هیچی بهش نگفتی؟
- آقا لیلا: چی باید بگم؟
- اسماعیل: این داره لیلا رو می بره استرالیا.
- سهمیل: من دائیم اونجا آشنا داره، کارمون رو جور کرده.
- اسماعیل: چقدر تو پرووئی؟!
- آقا لیلا: خب به تو چه که می خان برن؟
- اسماعیل: پس تو هم راضیی!
- آقالیلا: نباشم؟
- اسماعیل: لیلا می خاد بره اون ور دنیا.
- آقا لیلا: زنشه. به تو چه؟
- اسماعیل: من داداششم. از وقتی چشم وا کردم بدون اون نبودم.
- آقالیلا: دیگه دوره خاله بازی تموم شده. لیلا شوهر کرده. زن اختیارش دست شوهرشه.
- سهمیل: لیلا خودشم راضیه.
- اسماعیل: می دونم چه جوری راضیش کردی!
- سهمیل: من همه چیزرو واسه اش توضیح داده‌ام، خودش قبول کرد. آقالیلا می دونه.
- اسماعیل: چی رو توضیح دادی؟ اینکه از اون ور آب واسه اش دلار می فرستی؟
- آقالیلا: مگه مو علیلم که کسی بهم صدقه بده.
- اسماعیل: چون نباید کار کنی، واسه این که خطرناکه.
- آقالیلا: اونا یه زری می زنن، کی گوش می کنه؟
- سهمیل: واسه یه سر درد کسی رو خونه نشین نمی کنن.
- اسماعیل: به موج گرفتگی تو جنگ می گن سردرد، مهندس؟
- آقالیلا: سردردای مو ربطی به اون موقع نداره.
- اسماعیل: پس به چی ربط داره؟ اگه نرفته بودی اینطوری می شد؟
- آقالیلا: اگه مو که تو آبادان نمی جنگیدم، پس کی می خاست بکنگه؟ ها؟

- اسماعیل: آدم با زن و دو تا بچه می‌ره جنگ؟
آقالیلا: مگه جنگ فقط مال آدمای عزبه؟ ها؟
اسماعیل: وضعمون رو که می‌بینی.
سرهیل: مگه چطور شده؟
اسماعیل: داره کارش رو از دست می‌ده. خونه‌اش رو از چنگش در می‌یارن، هی گفتی
آقالیلا: بهترین کار رو کردم که اومدم اینجا، اینم نتیجه‌اش.
اسماعیل: با دو تا بچه می‌موندم زیر آتیش توپ و خمپاره؟ مو سی خاطر شما اومدم تو
این خراب مونده.
اسماعیل: منتش رو سر ما می‌ذاری؟ تو از از قوم و خویشات فرار کردی، از حرفایی که
پشت سرت می‌زدن، از کم محلیا، نه از جنگ.
آقالیلا: چرت و پرت نگو.
اسماعیل: بذار اونم بدونه. موج گرفته بودت، بعد اومدی خونه و مامان رو کتک زدی و در
رو روی ما قفل کردی و رفتی.
سرهیل: لایا همه چیزو بهم گفته.
اسماعیل: اینم بهت گفته که ما رو تو خونه زندون کرد و رفت.
آقالیلا: تو بچه بودی.
اسماعیل: پنج سالم بود. ولی همه چیز یادمه. بعد از رفتنت باز هواپیماها اومدن. مامان از
ترس خودش رو به در و دیوار می‌زد. بخاطر اینکه ما نترسیم، بردمون زیر تخت
خواب. خودشم خایید روی تخت و شروع کرد به قصه گفتن.
آقالیلا: بس کن.
اسماعیل: بذار بدونه چه بلایی سر مون آوردی. هر روز جلو چشممه. اول صدای انفجار،
بعد گرد و خاک، بعد تاریکی. انقدر زار زده بودیم که صدامون در نمی‌اومد. یه
دفعه یه چیزی از رو تخت چکید رومون. تو تاریکی فقط بوش رو حس
می‌کردیم. خون مامان از رو تخت قطره قطره می‌چکید رومون. بوی خونش
هنوز تو دماغه. اون بخاطر ما مرد.
آقالیلا: تمومش می‌کنی یا نه؟
اسماعیل: تو هیچوقت به فکر ما نبودی.
آقالیلا: خفه شو، سرم داره می‌ترکه.
اسماعیل: همیشه زور می‌گی.
آقالیلا: ببند دهنت رو.
اسماعیل: تو می‌خای لیلارو هم از من بگیری.

- آقا لیلا: اون باید بره سی زندگیش.
- اسماعیل: اگه بره من خودم رو می کشم.
- آقالیلا سیلی محکمی به اسماعیل می زند. اسماعیل به سهیل نگاه می کند به سرعت از اتاق بیرون می رود. آقالیلا به سهیل اشاره می کند که به دنبال اسماعیل برود. سهیل می رود. از پشت پنجره او را مشایعت می کند. به طرف تخت بر می گردد و به آن خیره می شود. لیلا داخل می شود.
- لیلا: چی شده؟ اسماعیل داشت می دوید.
- آقالیلا: سهیل رو ندیدی؟
- لیلا: دنبال اون بود؟
- آقا لیلا: گه بزنی به این زندگی.
- لیلا: باز دعواتون شد؟
- آقا لیلا: کجا می رفت؟
- لیلا: کجا داره که بره؟ حتمی می ره خونه ننه سلیمه.
- آقالیلا: همین پیرزن گفتار خلش کرده. هی می شینه و از آبادان افسانه می بافه.
- لیلا: ننه سلیمه اون رو مٹ بچه اش تر و خشک می کنه. اسماعیل خوشش می اد خودش رو لوس کنه.
- آقالیلا: همین کارا رو کرده که خُل و چل شده. می شینه پای داستانای جن و پری و از ما بهترن، بعد میاد کز می کنه کنج خونه و ناخون می جوه. نمی بینی چه بلای سر انگشتاش آورده؟
- لیلا: زخمای انگشتش مال ناخون جویدن نیس.
- آقالیلا: شده مٹ بچه ها. می گم واسه چی نمی ری سربازی، پنج ساله از وقتت گذشته. می گه فامیل رو عوض کن، می گم مگه فامیلیت چشه؟
- لیلا: ابوعداره عربیه.
- آقا لیلا: خب مو عربیم. می گم حداقل برو سرکار، خل می شی بس که می شینی تو خونه و با جونورات حرف می زنی. می گه تو حسودی می کنی به پروانه هام.
- لیلا: کار بدی که نمی کنه.
- آقالیلا: مگه حتماً باید جنایت کنه؟ این پیرزن رمال کیه که دم به دقیقه می ره پیشش و باهاش هم کلام می شه؟
- لیلا: می گه من عاشق لهجه آبادانیشم. مٹ مامان بزرگ حرف می زنه.
- آقالیلا: مٹ بچه ها دنبال لالایی و اتل و متله.
- لیلا: اگه می رفت سربازی خیلی اخلاقی عوض می شد.

آقا لیلا: خو آدم نیست. هزار بار بهش گفته‌ام. می‌گه می‌خوام هر جوری که دوست دارم زندگی کنم. مگه مو که با زن و دوتا بچه دو سال تو اون جهنم جنگیدم چیزی شد که تو از یه سربازی فرار می‌کنی؟ مٹ زنای پا به ماه فقط می‌شیننه توی خونه.

لیلا: اگه سر به سرش بذاری بیشتر لج می‌کنه. تازگیا با من هم لجبازی می‌کنه.

آقا لیلا: حسودی سهیل رو می‌کنه. سگ بچه، امروز عقرب ول کرده روی پاش.

لیلا: خدا مرگم بده. جدی جدی؟

آقا لیلا: خودش می‌گه نه. همش گیر داده لیلا چرا می‌ره استرالیا؟ می‌گم اگه اونجا نره، کجا بره؟

لیلا: آقالیلا یه خورده هواس رو داشته باش.

آقالیلا: کی باید هوای مو رو داشته باشه؟ شش ماهه حقوق ندادن، کارگرا رو هم دارن می‌ریزن بیرون. تو این وا نفسا عوض اینکهای دستم رو بگیره، پاگیرم شده.

لیلا: به خدا اینجا موندن مون فایده نداره. حداقل اونجا همه چیزامون جوړه. دائی سهیل اونجا درآمد خوبی داره. اگه ما بریم اونجا و پیش داییش کار کنیم، تازه

ممکنه ادامه تحصیل بدیم. داییش میگه اگه دوتاتون کار کنید پنج ساله صاحب خونه و زندگی می‌شید، بعدش شما رو هم می‌بریم پیش خودمون.

آقالیلا: ما مگه چیزی از شما خواستم؟ همه دل خوشیم به شماها. دلم خوشه که

شب به شب صداتون پر بکشه توی خونه. مٹ مرغی که دلش به جوجه‌هاش خوشه. مو هم دلم گرم شماس. آدم سگ بشه پدر نشه. اون از مادرتون که رفت و داغ همه زندگی رو گذاشت رو دل مو. با دو تا بچه آواره غربتم کرد. هر روز می‌گم کاش می‌موندم زیر اون آوار که این مصیبتا اینطوری آوار نشن رو سر مو.

لیلا: بابا؟ (هر دو به هم زل زده‌اند) دوستت دارم. (هر دو به گریه می‌افتند).

تکه هفتم

لیلا و اسماعیل هر دو به هم زل زده‌اند. چاقو در دستهای لیلاست. ناگهان
اسماعیل می‌خندد.

اسماعیل: باورت شد؟ شوخی کردم.
لیلا: (با حالتی عصبی و بهت‌زده) نصفه جون شدم. دیونه. نخند. دلم می‌خاس بزئم توی
دهنت.

اسماعیل: ترسیده بودی‌ها؟
لیلا: گمشو.

اسماعیل: می‌خاستم ببینم چقدر دوستم داری. لیلا، لیلا؟ گه خوردم. لیلا؟ (لیلا بلند می‌شود.
می‌خواهد سینی گوشت و چاقو را به آشپزخانه ببرد.) آشتی، آشتی، لیلا؟؟

لیلا: (می‌خندد و به آشپزخانه می‌رود.) دیونه، من هنوز اونقدر نگرانم که هیچ کاری رو انجام
ندادم. اونوقت تو خُل بازی در می‌آری؟ بخاطر همین کارات سهیل دو روزه
جرات نمی‌کنه بیاد اینجا. آخه از دست تو چیکار کنم؟ امروز مادر سهیل زنگ
زده بود می‌خاست قرار عروسی رو بذاره.
لیلا داخل می‌شود. چسب مایعی با خود آورده است. اسماعیل به لیوان روبرویش که
پودر در آن ریخته، خیره شده است.

اسماعیل: اون رو واسه چی آوردی؟
لیلا: مگه پروانه هات رو با همین نمی‌چسبونی به قاب؟ دستت رو بیار جلو. بیار جلو.
(اسماعیل دستش مقابل لیلا باز می‌کند. لیلا چسب مایع را در کف دستش می‌ریزد.) حالا دستت رو
ببند. بازش کن. چند دفه دستت رو ببند و باز کن. (اسماعیل چند بار دست آغشته چسب
را باز و بسته می‌کند. بعد لایه‌ای لاتکس مانند به کف دست اسماعیل می‌ماند.) حالا شروع کن به
کندن چسب. (اسماعیل چسب‌ها را می‌کند.) چه حسی داری؟

اسماعیل: انگار دارم پوستم رو می‌کنم.
لیلا: من هر دفعه که به یاد مامان می‌افتم، همین کارو می‌کنم. توی تنهایی آرومم
می‌کنه. هر وقت که می‌خام از دست کابوسی، چیزی خلاص بشم شروع می‌-
کنم به کندن این چسب.

لیلا لیوان آغشته به پودر را برمی‌دارد و اسماعیل را در حال کندن چسبهای دستش
تماشا می‌کند.

اسماعیل: (در حال کندن چسبها) یه روز یه پروانه بزرگ خال دار گرفتم، شب انداختمش تو
قوطی سیانور. صب که پا شدم دیدم هنوز زنده اس. اون اولین پروانه ای بود که

تو سیانور زنده مونده بود. بعد چند قطره تینر هواپیما ریختم رو سرش. این تینرا عقرب و رتیل هم خشک می‌کنه. پروانه شروع کرد به بال زدن. دیدم اونقدر واسه زنده موندن تقلا می‌کنه که دلم سوخت. فهمیدم نمی‌خاد بمیره. برش داشتم، بردمش جلو پنجره و ولش کردم. لیلا، سرنوشت هرکسی، قسمتیه که واسه اش نوشته‌ان. عجیبه لیلا، اونی که می‌خای بکشیش، زنده می‌مونه و اونی که می‌خای زنده باشه، از پیشت می‌ره. لیلا چند وقته که دارم خاب همون پروانه اهِه رو می‌بینم. می‌بینم که تبدیل شدم به یه پروانه.

لیلا لیوان را سر می‌کشد و بعد از لحظاتی به خود می‌پیچد. اسماعیل هنوز از کف دستش چسبها را می‌کند و از خوابش می‌گوید. لیلا بالا می‌آورد. کم کم نور می‌رود. ادامه خواب اسماعیل را می‌شنویم. صحنه تاریک می‌شود. بعد صحنه کمی روشن می‌شود. لیلا روی تخت کنار پروانه‌های خشک شده خوابیده... صدای اسماعیل:

ازش می‌پرسم می‌خای کجا بری؟ اینجا می‌مونی؟ یه دفعه خم می‌شه روی شه‌د گُلها. می‌خام بازم خودم رو تو چشماش ببینم. اما اون مشغول چشیدن شه‌د گلهاست. می‌دونم بعد از اینکه کارش تموم بشه، پرواز می‌کنه و می‌ره و بازم تنها می‌شم. بهش می‌گم نخور، مگه نمی‌شنوی؟ اگه بخوری باید بری. داد می‌زنم نخور!... همه‌اش به خودم می‌گم اسماعیل این یه خابه، خواب. فردا باز خابش رو می‌بینم. شاید دَفه بعد از این شه‌دا نخوره، شاید به حرفم گوش بده. نخور، نرو، بمون، می‌خام باز خودم رو توی چشمات ببینم. می‌ترسم. واسه چی هیچکی به حرفم گوش نمی‌ده؟ ننه سلیمه می‌گه تعبیر خابت نگرانیه. می‌گه تو کسی رو خیلی دوست داری ولی نگرانشی. اون پروانه پرواز می‌کنه و ازم دور می‌شه. انقدر که نقطه می‌شه تو آسمون. ولی من هنوز التماسش می‌کنم. نرو. تو رو خدا نخور. بذار چشمات رو بیشتر ببینم. مگه نمی‌شنوی؟

پایان

زمستان هشتاد و شش